



لاک طلا

نورا ملکی

لاک طلا گفت: «هی! حواست باشد اگر آقا زنجیرباف، زنجیر بیاورد، اولی اش مال من است!»
 آن یکی لاک طلا گفت: «نه خیر! مال من است. من زودتر از تو این جا بودم.»
 این لاک طلا گفت مال من است. آن لاک طلا گفت مال من است. یک دفعه یک صدایی گفت: «مامان! من همین ها را می خواهم، همین دو تا!»
 لاک طلاها ساکت شدند. یک دماغ گنده چسبیده بود به شیشه. دماغ گنده، مال یک دختر کوچولو بود. دختر کوچولو زل زده بود به آنها. لاک طلاها به او خیره شدند. یک دفعه آقا زنجیرباف، لاک طلاها را برداشت.
 لاک طلا گفت: «ا! من که هنوز زنجیر ندارم!»
 آن یکی لاک طلا هم گفت: «من هم ندارم!»
 آقا زنجیرباف، آنها را وزن کرد و داد به دختر کوچولو. دختر کوچولو جیغ زد: «آخ جون! آخ جون!»
 لاک طلا به آن یکی لاک طلا نگاه کرد و گفت: «ما را بی زنجیر خریدند؟»

آن یکی لاک طلا گفت: «مگر ما چی هستیم؟ شما می دانید آنها چی هستند؟»

لاک طلا یک لاک پشت طلایی بود. او توی یک مغازه، کنار پروانه و قورباغه و خرگوش و حیوانهای کوچولوی دیگر زندگی می کرد. هر روز، آقا زنجیرباف یک زنجیر می ساخت. گردن یکی از آنها می انداخت و آنها را می فروخت. لاک طلا هم منتظر بود. منتظر بود تا آقا زنجیرباف برایش یک زنجیر ببافد. یک نفر او را بخرد و با خودش ببرد.

چند روز گذشت، آقا زنجیرباف، یک زنجیر گردن خرگوش انداخت و او را فروخت. یک زنجیر گردن قورباغه انداخت و او را فروخت. یک زنجیر گردن پروانه انداخت و او را فروخت. هیچ خبری از زنجیر لاک طلا نشد. لاک طلا خسته و غمگین توی اتاق نشسته بود. حسابی حوصله اش سر رفته بود. یک دفعه آقا زنجیرباف آمد. لاک طلا را برداشت و گذاشت توی یک اتاقک شیشه ای؛ پیش حیوانهای دیگری که زنجیر نداشتند. لاک طلا بغل دستش را نگاه کرد. یک لاک طلای دیگر را دید. شبیه شبیه خودش. تعجب کرد و گفت: «ا! تو چه قدر شبیه منی!»

آن یکی لاک طلا گفت: «نه خیر هم! تو شبیه منی!»